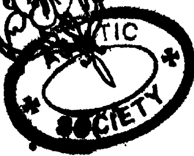


ضمیمہ

انتخاب دیوان وحید

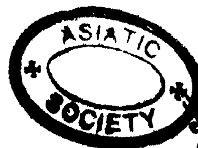
نگاشتۂ قلم حقائق رقم

یکی از احباب و الاحباب

مصنف

کلکتہ

سنہ ۱۲ ہجری





نحمدک اللھم و نستعین بک

مختصری از احوال میمنت مالامال ملک الکلام زبدۃ الانام
سید شاہ الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادی متخلص
بہ فریاد - استادِ مصنف - برّد اللہ مضجعہ و طیّب مھجہ
و مھجعہ مع نبذے از کلام معجز نظام آن سرحلقۂ کملای والا مقام
فریاد تخلص سید شاہ الفت حسین عظیم آبادی

است خلف سید شاہ نور الحسن خلف سید شاہ محب اللہ خلف
سید شاہ عطا اللہ بغدادی۔ از اولاد حضرتِ امام ہمام
موسیٰ کاظم رضی اللہ تعالیٰ عنہ۔ سلسلۂ نسبش بحضرت
محبوب پاک قطب ربانی شیخ عبد القادر جیلانی
رضوان اللہ علیہ نیز می پیوندند۔ وازینجاست کہ خود را
موسوی قادری می نویسد۔ مورخِ گرانمایہ وسخنورِ
والا پایہ ست۔ باستانی تواریخ عرب وعجم بل سائر بلاد
عالم راسینہ اش گنجینہ۔ وجمال جہان آرائی شاہدِ سخن را
طبعش آئینہ۔ تقریرش افصح المقال۔ وتحریرش سحر
حلال۔ آبای کرام واجداد عظامش بجارپیرای گلزمینِ
صوبۂ بہار بودند۔ وبجاذبۂ علوم ظاہر وباطن مرجع بزرگان
وسترگان آن طرف دیار۔ بعضی ازنیاگانش از پیشگاہ سلطان
وقت ملقب بہ خجستہ لقب نظام الملۃ بودہ اند۔
وفریاد دربعضی از اشعار قصائد خودش اشعاری بدین معنی کردہ

حیث قال

مرجع شاہان بُدند ملک پناہان بُدند	فیض نگاہان بُدند جملہ نیاگان من
لیک ازین فخر و ناز کردم اے بے نیاز	ذرہ سوز و گداز گنج فراوان من

فریاد - در فنِ انشا و انشاد و آثار یگانہ دیگتا است - چنانچہ در قطعۂ طولانی کہ دران ذکر ادب آموزی ہاے خود کردہ چنین سرائیدہ است۔ ؎

تا مدتِ سی سال بزانوے ادب	در صحبت چندین ادب آموز نشستم
تا از یم تحصیل بغواصیِ فکرت	اُفتاد سہ دُردانۂ نایاب بدستم
در شیوۂ انشا و ہم انشاد و ہم آثار	شیرازۂ مجموعۂ تکمیل بہ بستم

و آنکہ مسموع افتادہ بود کہ حضرت **فریاد** در فنِ سخن شاگرد راجہ پیارے لال **اُلفتی** دہلوی ہست اصلا سرے بار استی ندارد - تحقیق این است کہ استشارۂ سخن از خالِ حقیقی خودش **سید شاہ وارث علی** مرحوم متخلص بہ **تسلّی** کردہ بود نہ از **اُلفتی** - و زبان دانان دانند کہ طرز **اُلفتی** دیگر است و چاشنی و لطافت و پاکیزگی و نفاست و دلنشینی و مقبولیت **فریاد** دیگر - کلام بلاغت نظامش بزبان فارسی مشتہر

وبزبان ریختہ کمتر۔ آوردہ اند کہ حضرت فریاد مدتی بامنشی کاظم علی مرحوم جانشین میرمنشی دار الانشای گورنمنٹ ہند کہ ادیب نحریر و سخنور بی نظیر بودہ و نیز با میر مہدی خانِ مرحوم نوہ دختری نواب سیّد غلام حسین مغفور مؤلف سیر المتاخرین کہ در بعض علوم مثل جد خود بود صحبت و محبت ہا داشتہ۔ و ہموارہ بمذاکرات علمیہ و مطارحات شعریہ از فیض مصاحبت امثال این کملا و دانشمندان تمتع ہا یافتہ۔

گویند کہ میر مہدی خان مرحوم از پایان کتاب سیر المتاخرین الی سنہ ۱۲۳۳ ہجری واقعات تاریخی را بطور مسودہ جمع کردہ بود۔ و حضرت فریاد ترتیب و تہذیب آن فرمودہ۔ ولیکن آن اجزا بعد انتقال میر مہدی خان تلف شدہ۔ فریاد از غایت استغنا و وارستہ مزاجی ہا ہیچ گاہی بجمع و تدوین و نظم و ترتیب و حفظ و نگہداشت گفتہ ہای خود نپرداختہ و ازینجاست کہ اکثری از آن دُرر غرر معانی تلف شدہ مثنوی دبستان اخلاق بطرز بوستان سعدی شیرازی و مثنوی روضۃ المعانی و مثنوی

گنجینه عشق و مثنوی طلسم الفت و مثنوی دردِ دل
و مثنوی طلسم جهان و دیوان فارسی و دیوان اردو
و پنج شش مثنوی نا تمام دیگر از تصنیفات اوست - از جمله اینها
دبستان اخلاق بتوجه و مصارف نواب والا القاب الحاج
سید ولایت علی خان سی. آئی. ای رئیس اعظم عظیم آباد
چاپ شده - حضرت فریاد سالهای دراز به کلکته مقیم بوده
چنانچه در زمان نخستین ورودش بدین شهر نزهت بهر طرح
اجرای پارسی اخبار نامه مسمی به آئینه گیتی نما انداخته بود که
دران وقائع روزگار و سوانح لیل و نهار را به نظم و نثر می نوشت
و هم دران ایام بوده که عالی جناب مولوی محمد عبد الرؤف وحید
که در نظم و نثر فارسی نام استادی برآورده در عالم کم سالی و
و تازه مشقی ها بشرف تلمذش مشرف گشته - پیشتر ازان حضرت
فریاد غالباً در اواخر سنه ۱۲۶۲ یکهزار و دو صد و شصت و دو هجریه
بمرشدآباد خرامیده تا عرصه ۳ سال کما بیش بشغل اتالیقی مرشد
زادگان و دیوانی بعضی از ڈیوڑھی های نظامت مشغولی داشته

تا آنکه در حدود سنه ۱۲۶۶ شصت و ششم بر هزار و دو صد هجری

بر منصب نیابت سفارت نواب ناظم بنگاله بحضور گورنمنٹ

عالیه مامور شده بروز عید سعید بعطای خلعت گران بها از

پیشگاه نواب ناظم بهادر ممتاز گشته باز وارد کلکته شد و

سالی چند بدان شغل و بعد ازان باشغال دیگر گزرانید۔

خلاصه حضرت فریاد تخمینا بیش از سی و

پنج سال از عمر گرانمایه خود به کلکته بسر برده و در اواخر اقامتش

به کلکته وزیر السلطان نواب امیر علیخان بهادر وزیر

شاه اوده مؤلف امیر نامه (که در حدود سنه ۱۲۸۰ هم

شیرازه تالیف بسته) خودش را دران کتاب تلمیذ حضرت

فریاد نوشته و حضرت وی را بلفظ حضرت استادی

یاد کرده۔

باالجمله بعد از میرزا عبد القادر

بیدل و شیخ غلام علی راسخ همچون شاه الفت

حسین فریاد از خاک عظیم آباد برنخاسته الوحش

۱۸

پنجم رجب المرجب سنہ ۱۲۱۹ ہزار و دو صد و نوزدہ ہجریہ است

ورحلت آن مغفور در شہور سنہ ۱۲۹۸ ہزار و دو صد و نود و ہشت

ہجریہ مطابق سنہ ۱۸۸۱ ہزار و ہشت صد و ہشتاد و یک مسیحیہ

در عظیم آباد واقع شدہ۔ وہمانجا بمقبرۂ آبای کرام خود

مدفون گشتہ۔ حضرت وحید قطعۂ چند در ضبط تاریخ وفاتش

گفتہ کہ در دیوانش موجود است۔ فریاد تلامیذ بسیار دارد

ارشد ایشان در عظیم آباد شیخ مہدی بخش التسلیم کہ بجوار

رحمت الٰہی پیوستہ غفر اللہ لہ۔ ونیز سخنور والا صفات

صاحب التصنیفات والتالیفات۔ زبدۂ اہل رشاد سید

علی محمد شاد۔ ابقاہ رب العباد۔ ودر کلکتہ مولانای وحید کہ

جوہرنمای آئینہ کمال استاذ خود می باشد۔ وحضرت فریاد یک

پسر والا ہنر دارد یعنی سید شاہ ہمایون میرزا متخلص بہ

حقیر مصنف نمونۂ عشق ونیرنگ عالم۔ چون علاوہ السنۂ

مروجہ بلاد ہندیہ با زبان انگریزی ہم آشنا ہست حالیا از بہر تکمیل

تحصیل علوم دران زبان حصول لیاقت بارسٹری نزیل لندن است

در زمان بودن فریاد بمرشدآباد مستر ہنری ٹارنس ایجنٹ مرشدآباد کہ شوق مفرط بعلوم وفنون مشرقی داشت از تلمذ فریاد استفادہا کردہ بود۔ ودر زمان بودنش بہ کلکتہ مستر جیمیس کارکرن نام فرنگستان نژادی زانوی ادب بدبستان افادانش برشکستہ بود کہ بمیامن آن نامی بلند بار دودانی برآوردہ اُردو مستر جیمس داوریگاہ صدر کلکتہ وصدر اکبرآباد شد ورسالۂ جوہر اخلاق در نظم ونثر وکتاب تاریخ چین در نثر اُردو بدو جلد ضخیم تصنیف وتالیف کرد۔

این است نبذی از کلام معجز نظام حضرت فریاد

اشعار غزلیات

من نفائس انفاسہ المسیحیۃ

بزمِ عشق است که از نشئه بود پاک آنجا
موج می می‌شکند شیشهٔ افلاک آنجا

رهِ عشق است که افسون دمد از خاک آنجا
دامنِ شعله کشد پنجهٔ خاشاک آنجا

صیدگاهیست محبت که بصد جذبهٔ دل
سرِ صیاد بود زینتِ فتراک آنجا

عجبی نیست که علیم چو هنر پندارند
پرده پوش است خطا را نظرِ پاک آنجا

خبر از کوی بتان باز مپرس ای زاهد
خس و خاشاک بود شانهٔ مسواک آنجا

محفل دُرد کشانست که از وسعتِ ظرف
دور پیمانه بود از خطِ افلاک آنجا

هر کجا غیرتِ عشق است بقیدِ ناموس
شانه را سینه خراشد جگرِ چاک آنجا

دانهٔ اشک فشاندیم بمقتل از شوق
تا که روید ز زمین پنجهٔ سفّاک آنجا

سوزِ داغ غم ز دود از دمِ سردِ فریاد
شمع را نیست ز بادِ سحری باک آنجا

ومما احسن قولها منها

تازه سحری است ملب آن بتِ ترسائی را
خنده بر نطق زند لعل مسیحائی را

وا چو شد بند قبا آن بتِ هرجائی را
چاک زد غنچه تن جامهٔ رعنائی را

تو که صبر از دل و آرام ربودی ستم
سر و سامان که دهد تاب و توانائی را

جز گلِ داغ ز گلزارِ جمالستای گل
نیست در جیبِ نظر چشمِ تماشائی را

بی‌بصیرت چه برد راه بباطن از علم
کور از سرمه نبیند رخِ بینائی را

شعلهٔ آه اگر در دلِ یوسف نزدی
شمع روشن نشدی بزمِ زلیخائی را

نه قراری بفراقست و نه تسکین بوصال
مشکلی تازه فتاد این دلِ شیدائی را

نسبتِ ماهی و آب از تو ندانی فرهاد
در بیابان نگری مردمِ دریائی را

وله ولله درّه

دیشب که از غمِ تو بسامان گریستم
ابری سپید بودم و طوفان گریستم

ابری ببارش آمد و برقی بباغ زد
هر گه بیادِ آن لبِ خندان گریستم

هر جا برو بچشمِ تو از پایش آب رو
دستی برو کشیدم و پنهان گریستم

فریاد و هر کجا که نشستم ز دردِ دل
چون گریه‌های ابرِ پریشان گریستم

ولطبعی قوله

من و غوغا که غوغائی اگر باشد همین باشد
سر و سودا که سودائی اگر باشد همین باشد

چگویم از فضای دلربای کوچهٔ قاتل
بهار خلد برین جائی اگر باشد همین باشد

فشانم جان شیرین بر در میخانه ای ساقی
مراد دل تمنائی اگر باشد همین باشد

لب جان بخش جانانم دهد جا در تن بیجان
مریضم را مسیحائی اگر باشد همین باشد

بحسرت سوی قاتل دیده و رقصیدن بسمل
درین عالم تماشائی اگر باشد همین باشد

شراب عشق تا شد گر ز دو عالم بیخبر سازد
درین میخانه صهبائی اگر باشد همین باشد

چه از کیفیت فریاد حرفی بر زبان آرم
که رند باده پیمائی اگر باشد همین باشد

و ممّا الطف قوله منها

اثر جذب محبت اگر از دل ریزد
اشک بیتاب من از دیدهٔ قاتل ریزد

یاد برق نگهت صاعقه بر دل ریزد
کاروان آتش واماندهٔ بمنزل ریزد

نشتر شعله خورد شمع اگر از تف دل
خون دل از رگ پروانهٔ محفل ریزد

دل پر داغ اگر جلوه گه دست کنی
گل خورشید بجیب مه کامل ریزد

اشک در دیده که از سینه بر آید چه عجب
آب گر جوش زند از لب ساحل ریزد

نکهت انچه بمن کرد بجز من نکند | برق سوزان که بی غارت حاصل نزند

لب فریاد تنگ آمده اکنون فریاد
عنقریب است کاز سینه من دل ریزد

وله غفر له

من و فریاد و سخت جانی ها | یار و بیداد و سرگرانی ها
دل آن سنگدل بدرد آید | گر کند ناله ترجمانی ها
من ندانم که شادمانی چیست | یا چه چیز است کامرانی ها
الحاح از من و نیاز از من | ناز از تست و لن ترانی ها

خواهم از دل برآورم فریاد
نتوانم ز ناتوانی ها

و من واردات طبعه

گم کرده ام ز خویش ره جستجوی دل | چون گرد کاروان نرسیدم بکوی دل
جز رشته های ناله میسر نشد مرا | میخواستم ز تار نگاهت رفوی دل

از تیغ ناز سر نکشیدم که وقت ذبح
زین قبله انحراف نورزید روی دل

آنکس که در مجاز بفکر حقیقت است
گیرد سراغ باغ محبت ز بوی دل

فرهاد را که روی نیازش بناز تست
محراب ابروی تو بود روبروی دل

وما احلی قوله منها

خبر یار من ای پیک سحرگاه بگو
نازنینم بچه منزل زده خرگاه بگو

یار خوش کرده چه منزل که گذرگاهم نیست
تو که داری خبر از پیچ و خم راه بگو

یاد فرهاد گران جان بفدای یادش
یادش آرد خوش و ناخوش گه و بیگاه بگو

وما الطف قوله

چه توان کرد مشکل افتاد است
که مرا کار با دل افتاد است

گفت در کوی من چه افتادی
گفتم از دست من دل افتاد است

شرح بیداد یار نتوان داد
که درین شیوه کامل افتاد است

دل ز کویش چگونه بردارم | که مرا پای در گل افتاد ست
جز غباری نه بینی از مجنون | که نگاهش بمحمل افتاد ست
دل پروانه هرچه داد برون | بر سر شمع محفل افتاد ست

کس بسر می مباد چون فرهاد
که بکوی تو بسمل افتاد ست

وله غفر الله له

بیا جان تن بیجان کجائی | ز تن جان میرود جانان کجائی
خم محراب ابرویت به بینم | مرا دین و مرا ایمان کجائی
در یارست غوغا بر تا بد | ندائی ای دل نالان کجائی
نمی یابم نشان جلوه گاهت | ز چشمم تا شدی پنهان کجائی

چو برخیزم ز خاک آیم بفریاد
بیا جانان بیا جانان کجائی

وله ایضاً

بر فرزانگان فرزانه باشد
که در کارِ جهان دیوانه باشد
چه خوش مردن که وقتِ جان سپردن
نظر بر صورتِ جانانه باشد
اگر دردی ندارد آدمی زاد
ز جنسِ آدمی بیگانه باشد
کجا یابم تراجز در دلِ خود
بسا گنجیکه در ویرانه باشد

چه خوش وقتیکه با دلبر سر آید
چه بد روزیکه بی جانانه باشد

وَلَهُ اَیضاً

درین بازار با دل کار دارم
که جنسِ درد ها در بار دارم
نه بیندم دیده ها را بعدِ مردن
که در دل حسرتِ بسیار دارم
مپرس ای همنفس حالِ من و دل
دلم بیمار و من بیمار دارم

ندارم جز نقودِ درد فریاد
اگر اندک و گر بسیار دارم

وَمَا اَحسَنَ قَولَهُ

دلبر برِ من باشد و دیدن نتوانم | منزل بدو گام است و رسیدن نتوانم

اندوهِ دلِ ماست که پایان نپذیرد | چون صبحِ شبِ هجر دمیدن نتوانم

زان روز که افتاد سرم بر قدمِ دوست | چون سایه ز دنبال رمیدن نتوانم

همسایه ز نالیدنِ من نالد و گوید | این ناله چه دارد که شنیدن نتوانم

آن کشتهٔ زارم که بحسرت دمِ بسمل | بینم رخِ جلاد و تپیدن نتوانم

باشد جرسِ قافله هر لحظه به فریاد
آیا بچه خوابم که شنیدن نتوانم

ومن ثمراتِ فکرہ

چشمِ لیلی چراغِ محملِ ماست | رمِ آهو سراغِ منزلِ ماست

عشق مفتاحِ بابِ مشکلِ ماست | در کفِ این محیط ساحلِ ماست

خطِ پیمانهٔ توای ساقی | ناخنِ عقدهای مشکلِ ماست

ناقه را نیست عذر گمراهی | ساربانِ تو جذبِ کاملِ ماست

خوشه بندد ز نا امیدیِ ما | دانهٔ عقل برقِ حاصلِ ماست

صفِ مژگانِ چشمِ او فریاد

رہزنِ کاروان عاقلِ ماست

وقال و اجاد

ای از رخ تو در نظرم لالہ زارہا
نظارہ نورِ مطلعِ صبحِ بہارہا

در دیدہ ام کہ تیرِ نگاہِ تو جا گرفت
گویا درونِ آبلہ بشکست خارہا

از موجِ خیزِ ہستیِ عالم زما مپرس
این سطر خواندہ ایم بخطِ غبارہا

خاری کہ فیضِ آبلہ از پای من گرفت
برسر زند چو غنچہ بگل اعتبارہا

ولنعم ما قال

بدنیا جز عروسِ غم در آغوشم نمی آید
ازین محفل صدای خندہ در گوشم نمی آید

ندانم تا چہ می خوردم ز جامِ چشمِ مخمورش
کہ سودای جنونم در سر از ہوشم نمی آید

چراغان کردہ ام از داغِ دل بہر تماشایش
چہ شد شب یا کہ خود فراموشم نمی آید

ندانم ناقۂ لیلیٰ کجا رفت و چہ شد مجنون
کہ آوازِ درا و نالہ در گوشم نمی آید

وا نشد غفر اللہ لہٗ

میدهم عرض تپیدن از لب پیدا و نهانها
پر زبان شمع از سوز دلم افسانها

تا رسا دستم بزلف تست ای واحسرتا
گوهر مطلب بکف دست رسائی شانها

در هوای دام گیسوی توای صیاد خلق
طائر بی آشیان هوش سرفرازانها

تا ز رویت با کنشت نغمه رود صد ره سلام
میکنم روشن چراغ کعبه و بتخانها

از تب عشق توای شمع حرم دلبری
شعله فریاد من شد آتش کاشانها

وله عفی عنه

دلم پروانه شمع جمال آتشین رویی
سر شوریده سودائی زلف عنبرین مویی

بتی دارم وفا دشمن ستمگاری دلازاری
نگاری جان من سحر کاری دل شکن یاری جفا جویی

وله غفر الله له

بیایم از رقیب جان عاشق داد غمازی
که یار از رو بر او بسیار داری بدشنامی

تو از من حسن بی حالت فیلو ای و اغلط
که باشد کهنه رندی لاابالی درد آشامی

اشعار قصائد

دفترِ فرزانگی ابترِ مستانگی — کشورِ دیوانگی خطهٔ یونان من

جاده برقص آورد ناقه بمنزل برد — پردهٔ محمل درد بانگِ حدی‌خوان من

سوزِ دلِ آتشین سوخته جانِ حزین — کورهٔ حداد بین سینهٔ سوزان من

طعنه بعمان زند خنده به نیسان زند — پنجه بطوفان زند دیدهٔ گریان من

گوهرِ یکدانه جوهرِ شاهانه — زیورِ جانانه قطرهٔ نیسان من

تا بجوابِ الست آمده ام چیره دست — فکرِ سخن داده دست به پیمان من

از گهرِ من خرد جوهرِ دانش خرد — بادِ مسیحا خورد نکهتِ بستان من

دانشِ یونانیان حکمتِ یمانیان — دولتِ ساسانیان مایهٔ همیان من

مرغِ همایون بدام بادهٔ گلگون بجام — گردشِ گردون بکام بزمِ حریفان من

کیست مکین فی مکان چیست یقین و گمان — غیبت بدین و بران روی مریدین من

هست مرا سینهٔ بی کینه — سینه چه آئینه صورتِ جانان من

زنگِ کدورت ربود آینهٔ دل زدود — صورتِ معنی نمود صیقلِ برهان من

خطِ وجود و عدم دایرهٔ سرمدم — نقطه تمامی قدم سطحهٔ امکان من

طائرِ سدره‌نشیان ریخته بال و توان — دیده برون از مکان اوجهٔ طیران من

طبع که نقاد ماست گنجِ معانی مراست — معدلتِ لفظها هست کفهٔ میزان من

مهره دارم ز گل مهر و مه از روی تجمل | گوهر نایاب دل حاصل عمان من

نفس مراد من است نقد دو عالم بدست | نفس زبون باشکست فتح نمایان من

ناقه ز من منفصل یار بمن متصل | بدرقهٔ جذب دل خضر بیابان من

در نظر حق پرست نیست جز او هر چه هست | گرد دوی کی نشست بر رخ تابان من

نفس که چون اژدهاست کف دستم عصاست | طبع که فرمانرواست بندهٔ فرمان من

بیش مرا دو جهان جز خس و خاشاک دان | زورق نه آسمان غرقهٔ طوفان من

خیل سر پروران در صف گندآوران | گوی سر سروران در خم چوگان من

از دم صبح ظهور تا بسر شام نشور | محو تجلی طور موسی عمران من

نقش و نگار ارم نادره کار رقم | رنگ بهار ارم صرف گلستان من

پیکرم از سوز دل شمع صفت مشتعل | نیست از این آب و گل طینت انسان من

دم ز تجلی زند زنگ سحر بشکند | صبح وطن گل کند شام غریبان من

زینت بزم سخن رونق بازار فن | رفت از این انجمن همره یاران من

ناله زار آوری گریه بکار آوری | گر بشمار آوری داغ عزیزان من

گاه بجیحون رود گاه بهامون دود | گاه بگردون شود فکر پریشان من

گر ز تپش دم زند برق بعالم زند | عالمی بر هم زند خاطر نالان من

گرچه پدر بر پدر رهست بگیتی سمر — پایهٔ فضل و هنر منصب شایان من

مرجع شاهان بُدند ملک پناهان بُدند — فیض نگاهان بُدند جمله نیاگان من

لیک ازین فخر و ناز کردم را بی نیاز — ذرهٔ سوز و گداز گنجِ فراوان من

بکر سخن از نخست صحبتِ طبعم بجست — شوخیِ مضمونِ حُسن جلوهٔ جانان من

تیغ و ترنج آورد پردهٔ عالم درد — تا کفِ یوسف بُرد ترک ستمران من

دوری آن ماه رو درد دل مهرجو — وصل دلارای او نسخهٔ درمان من

زهرهٔ هاروت فن یوسف عیسی دهن — خندهٔ او بی سخن برق نیستان من

گر بچمن بگذرد رونق گلشن برد — پیرهن گل درد نوگل خندان من

گلشن طبعم از و یافته این رنگ و بو — طلعتِ زیبای او صبح بهاران من

دست ندارم از و دست من و جیب او — در کفِ آن فتنه جو گوشهٔ دامان من

سعی بسر بستهٔ غیرتِ گلدستهٔ — مصرعِ برجستهٔ سروِ خرامان من

صفحهٔ من بقلم غیرتِ باغ ارم — حرف و خطِ خم بخم سنبل و ریحان من

بزم دو گیتی بدان ای نجم زانشان — گنبدِ نُه آسمان سرو چراغان من

بیخ زمین برکنم پشتِ فلک بشکنم — بندهٔ حیدر منم فدیهٔ او جان من

شاه ولایت مآب در کفِ او فتح باب — یافت از و آب و تاب جوهرِ عرفان من

قیصر حرم احتشام خسرو کسری غلام
جم ملک امام باب امان من

اختر برج شرف گوهر جان ناصدف
شاه سریر نجف سرور دوران من

وله از قصیدهٔ دیگر

زمین دیریست دیرین آسمان پیر دیرانی
ازین دیر و ز دیرانی نه بینی جز پریشانی

بود آب و گل این خانه ناکامی و دلتنگی
که هست این خاکدان زندان و ماهستیم زندانی

ز ناهنجاری این سفله پرور شگفت آید
اگر دیوی در انگشت آورد مهر سلیمانی

بامید ثمر هرگز نه بندد دل بدو عاقل
ندارد نخل گیتی برگ و بار جز پشیمانی

شناسای بحر پر شورش نیارد بازوی انشا
که اینجا کشتی عقل فلاطون است طوفانی

بدانش در نیاید فلسفی ماهیت عالم
که دید این مرغ را صید عقاب عقل انسانی

دل آزاده را بار تعلق سرگران دارد
نیاید از سبکروحان چو بوی گل گرانجانی

این قصیده پنجاه شعر آبدار دارد

اشعار مثنوی دردِ دل

الهی درد دل در پیکرم ریز — می مینا شکن در ساغرم ریز

زند برق تجلی در دل من — برآید خاورستان از گل من

برافروز می تابنده داغی — حریم کعبه را روشن چراغی

کرامت کن دلی با درد همراز — لبی ملنای نی با ناله دمساز

دلی سنگین به آبی ریزه از هم — چکیدن گل کند خارا چو شبنم

من و شور جنون در سر بهوی — می و میخانه و مستی بهوی

پر پرواز خواهم از پر تیر — دهد آب حیاتم جوی شمشیر

لب سوفار بوسم چون لب یار — ندانم زهر مار از مهرهٔ مار

چو نخچیری که باشد زیب فتراک — عنانم ده بدست یار بیباک

ز قاتل سایهٔ تیغ و سر من — دم شمشیر و چاک سینهٔ من

ز مژگانم چکد خون تا به دل — رگ جانم تپد چون نبض بسمل

یکی خواب گران در دیده ریزم — که در غوغای محشر برخیزم

زنای هر بن مو ناله خیزد — لب هر زخم دل تبخاله ریزد

دلم دلدادهٔ بیداد باشد — زبان لب بر لب فریاد باشد

بلب نی کرد و بدل فکر و بجان سوز — ندانم صبح از شام و شب از روز

اشعار مناجات

آن سیه رویم که با آئینه چون گردم دوچار — از سواد عکس من آئینه گردد پر غبار

از کدامین لفظ خواهم عذر تقصیری آه خجل — ردیم از روی حروف نامه آمد شرمسار

نامه یعنی نامهٔ کردار ناهنجار من — آنکه در میزان نهی آن نامه را در روز بار

گر فتد عکس تن لرزان عصیان زای من — تن بلرزیدن دهد آئینه را سیماب وار

پای رفتار من اندر وادی گم گشتگی — گشتیم در چار موج بحر عصیان بی قرار

دارویی این درد بی درمان ندانم چون کنم — یاد عصیان میگزد دل را چو مار شاخسار

ناله همدم با دل پر داغ چون نکهت بگل — اشک خون با چشم چون شبنم بنرگس همکنار

وای غفلت همره من رهزن و من خفته پای — در شب تاریک افتادم بدشت غولزار

دست من بی زاد راه و منزل مقصود دور — در گذرگاه جهان چون من نباشد رهگذار

یا الهی رحمتی بر زار نالیهای من — بنده چون من نباشد شرمسار و سوگوار

هر نفس دامن زند بر آتش جرمم هوا — تا زبانش در من افتد چون شرر در پنبه زار

سایهٔ ابر کرم گر از تو افتد بر سرم — میرد این آتش مگر از آب چشم اشکبار

وصف آمرزیت آمد زعصیان در ظهور — ای جمال رحمتت را جرم من آئینه دار

مشت خاکی بوده‌ام در وی دمیدی جان پاک — گنج اسرارم سپردی ساختی گنجینه دار

برنگردد کس نا امیدی ز درگاه کریم — من چرا محروم گردم از در پروردگار

نا کسم را کس نمودی پست را کردی بلند — خوار را کردی عزیز و گل دمانیدی ز خار

کار من لغزیدن و کار تو بخشیدن بود — بندهٔ عاصی من و تو خواجهٔ آمرزگار

سینهٔ ما را کنی از فضل داغستان عشق — ایکه آتش را برابراهیم کردی لاله زار

ای توانا ده بدست ناتوانم نیروی — تا بدان نیرو دهم این نفس کافر را فشار

جرعهٔ میخواهم از خمخانهٔ فیضان تو — تا زنم هوی که در مستی در آید هوشیار

اخگری از مجمر سوز محبت بر فروز — تا زنم آتش که خاکستر شود این بیشه زار

در ریاض زندگانی نخل نادانی من — جز پشیمانی نیاورد و نیارد هیچ بار

کشتهٔ کردارهای من ندارد حاصلی — فکرها در کار خود چندان که می آید بکار

گر بنالم پیش تو پیش که نالم خود بگو — تو خداوند من و من بندهٔ ناکرده کار

شوق دیدارت چنان از من ربوده صبر و تاب — گر نوید وصل گردد جان عاشق بیقرار

لوح ترکیبم بپردازی ز نقش ماسوا — بر زبان ذکر تو در دل فکر تو گیرد قرار

جامهٔ جاوید هستی تا به بخشی در برم — این قبای مستعار من بگردان تار تار

خاک ناپاک مرا کن پاک ای پروردگار — کوه گردانی ز کاه و نور گردانی ز نار

تا در فضل و کرم را باز گردانیده — برنگردد دیده و نگردد نا امید امیدوار

برمسِ خاکیِ وجودم طرح کن اکسیرِ فضل — تا زرم زین بوته بیرون آورد کامل عیار
مر ترا یک بنده چون من نباشد پر گناه — بنده را چون تو نباشد خواجهٔ آمرزگار
کی رسد پایم بسر منزل بنامردیِ خویش — گر نباشد خضرِ توفیقِ تو ما را دستیار
ذکرِ پاکان وردِ من کن در تنم تا جان بود — خاکِ پایِ مقبلان کن جبین تیمم گردد غبار
با فروغِ عشقِ تو از ظلمتِ عصیان چه باک — برق باشد در شبِ یلدا دلیلِ رهگذار

دستم از شرمِ گنه کوته ز دامانِ شفیع
هیبتِ عصیان گلوگیرم ز حرفِ مینا

شعری چند از قصیده که در مدحِ لارڈ هارڈنگ بیشین گورنر جنرل بهادر کشورِ هند سرائیده

روزیکه پا نهاد بر اورنگ و بار داد — گردون صلای خرمیِ روزگار داد
در فصلِ برگ ریزِ حوادث بجای یاس — نخلِ امیدِ بستان برگ و بار داد
جان را بکام لذتِ جان بخشِ آبِ خضر — دل را نشاطِ خندهٔ صبحِ بهار داد
در چشمِ بخت خطهٔ بسمل نگاهِ تند — هر چند سرمه داد ولی از غبار داد

روزیکه بهره داد بدلها ز عیش نقد — اندوه را برات بروز شمار داد

ایثار دوستان دهن خنده ریز کرد — چشم عدو را مژه اشکبار داد

صبحی که با مبارکی مقدمش دمید — دل را بدیده جلوه روی نگار داد

از فیض نکهت نفس مشکبار اوست — سنبل که بوی کاکل مشکین بار داد

زانسوی چرخ فوج بلا بر زمین بریخت — تا سر حد ممالک خود را قرار داد

باید بشکر آن گهر جان نثار کرد — بیدار دولتی که با کردگار داد

شعری چند از مثنوی که در مدح مسٹر ہنری ٹارنس ایجنٹ نظامت عالیه مرشدآباد رقم فرموده

گوهر تاج سر نام آوری — جلوه خورشید بلند اختری

صولت او زهره شکاف یلان — هیبت او دلشکن پردلان

جان حلاوت نمک خوان او — شاه و گدا بنده احسان او

گرز کفش رنگ نبرد سحاب — رنگ شکستی برخش آفتاب

ناطقه را تازه بیانی ازو — تازگی باغ معانی ازو

چرخ یکی توسن چالاک او | مهر یکی سرمه کش از خاک او
منتظر گوشه چشمش امید | بر در او دیده حسرت سفید
ذره که منظور نگاهش بود | همسر خورشید کلاهش بود
در نظر او همه هشیار و مست | آئینه حیرت وصفش بدست
بلبل گفتار بگفتن از و | غنچه لبها بشگفتن از و
تا که بر آمد بسر سرو وجود | پایگه صدر امارت فزود
دیده اقبال از و سرمه بست | دولت از و نقد سعادت بدست
آئینه فکر صفائی گرفت | رشته اندیشه رسائی گرفت
آئینه صورت همه وصاف او | حیرتیان رقم اوصاف او
نور جهان بین جهان روی اوست | نکهت گلزار جهان خوی اوست
منکه زدم سکه ملک سخن | یک نظر تربیت از وی بمن

ایضاً قطعه دعائیه

تا بتابد مهر و مه بر آسمان | نیر اقبال او تابان بود
تا بخندد غنچه در باغ جهان | صبح دولت از دمش خندان بود

تا بیارایدْ فلک بزمِ نشاط
در کفِ او ساغرِ دوران بود

تا که باشد عشق را ماوا بدل
جای او اندر دلِ سلطان بود

تا که بهرام است در میدانِ چرخ
تیغ او روشنگرِ میدان بود

تا که باشد عرصهٔ عالم فراخ
توسنِ چرخش بزیرِ ران بود

تا وجودِ عقده و ناخن بدہر
مشکلِ عالم ازو آسان بود

تا که محتاج دوا باشد مرض
دردها را لطف او درمان بود

مدح گوی او ز نا سازیِ دہر
گر بسامان نیست باسامان بود

شعری چند از مثنوی که در ثنا گستری
مرحوم حافظ احمد کبیر پنشن امین مدرسهٔ
عالیهٔ کلکته نوکر نیر قلم ساخته

قبلهٔ اربابِ ایمان کوی او
کعبهٔ اہلِ بصیرت روی او

نکتہ ہای عقل را روشن کتاب
آسمانِ مکرمت را آفتاب

تا نیامد گوهر پاکش پدید
کس ملک برصورت انسان ندید

کوکب دانش ازو تابان بود
اصل پاکش جوهر ایمان بود

زیر دام خلق عامش بنگرند
وحشی رم خورده دلها به بند

روی دل با صد تمنا سوی او
سوی دلها بے تمنا روی او

علم او دلدادهٔ حسن عمل
شرع با عرفان او دست و بغل

عهد ایمان تازه از پیمان او
حق پرستی آیتی در شان او

تا لبش از حرف گفتن رنگ بست
دعوی گفتار بر کرسی نشست

نکته پیرایان دم عرض سخن
از زبان انگشت حیرت در دهن

سینهٔ دلدادگان گلشن ازو
دیدهٔ صاحبدلان روشن ازو

سینهٔ گنجینهٔ اسرار ها
دیدهٔ آئینهٔ انوار ها

در صفاتش کے توانم فکر کرد
وصف احمد کس نیارد ذکر کرد

ایضاً غزل

چراغ دودمان آفرینش
بهار بوستان آفرینش

وجودش را نباشد هیچ تعبیر
مگر جان جهان آفرینش

بجز فہم رسایش در دو گیتی | کہ باشد نکتہ دانِ آفرینش
لبِ حرفِ آفرینش راچگویم | کہ گوید داستانِ آفرینش
ز نقشِ پای او اندیشہ گیرد | سُراغِ کاروانِ آفرینش

باین خوبی سخن از کس نیاید
از و روشن بیانِ آفرینش

نظم و نثر حضرتِ فریاد منقول از کتاب امیر نامہ تالیف مرحوم نواب امیر علی خان بہادر کہ بر نہج تقریظ بران کتاب رقم فرمودہ

تقریظ

از نتایجِ فکرِ بلند و طبعِ آسمان پیوندِ سحبانِ ملکِ سخندانی حسّانِ کشورِ معانی فخر الادبا

ملک الشعراء عالی جناب فیض مآب حضرت اُستاذی شاہ الفت حسین صاحب مدظلہم العالی

رباعی

ای آنکہ مداد و خامہ از تست
ہم نامہ نگار و نامہ از تست
این نامہ و نامہ گرچہ باشد
پیدا و نہان تمامہ از تست

دیگر

اصلِ ہمہ ہست ہا تو ہستی
از ہستی تست جملہ ہستی
از دفتر قدرت تو حرفی است
گیتی ز بلندی و ز پستی

تو ئی کہ از اجزای پریشانے کہ یکجا فراہم نیایند بتالیف مجموعۂ عجیبی پرداختی - انگاہ برشتۂ اتحاد شیرازہ بستہ

گنجنامهٔ اسرار خود ساختی- معنی را در لفظ و لفظ را بر زبان افریدی وجمالِ مضامین در آئینهٔ الفاظ جلوه بخشیدی-

رباعی

تا طبع را بفکرِ سخن ربط داده اند
سر کیسهٔ جواهرِ معنی گشاده اند
گنجی که شکلِ جوهر جانست گوهرش
اندر خزابهٔ تنِ خاکی نهاده اند

قطعه

مژده باد ای دل و ای دیدهٔ غمدیدهٔ دهر
که بسر برده زمانی بغمِ تنهائی
دل که گنجینهٔ دانش ز بر ش گم شده بود
جای بگرفت بدل بارِ دگر دانائی
چشم روشن بنظر گفت فروغِ بینش
دیده گر دید دگر دیده ور از بینائی
بینش افزا رقمی جلوه گر آمد در چشم
که بر آمد گهری از صدفِ گویائی
بنثارِ سخنش گوهرِ تحسین افشاند
گوش نشنیده سخن نغز بدین زیبائی
مرو در رهِ وصفش نهد بیهده پای
زانکه بی صرفه بود بیهده رہ پیمائی
ناید از عهدهٔ توصیفِ کمالش بیرون
نطق چندانکه زند لافِ سخن آرائی

سخنِ سخته بُد حشو بود از من مشکل / حرفِ دانش که برآید ز لبِ صحرائی

داشت اندیشه چنان طبعِ صفابینِ خرّم / که دهد صفتش دادِ سخن پیرائی

از سرِ دیده وری گفت بمن عقلِ سلیم / که نزیبد بتو اینگونه بساط آرائی

شکلِ طاوس که بر بال و پرِ خود نازد / پای خود چون نگرد بگذرد از رعنائی

دانشِ خویش بسنج و ز خیالش بگذر / که بماند بخیالاتِ سرِ سودائی

غزل

مژده ای دل که غمِ هجر بپایان آمد / صبحِ جان پرورِ وصل از شبِ هجران آمد

غمزدای دلِ دانش گهران گشت نشاط / که تنِ دانشِ جان باخته را جان آمد

دهر امروز که با اهلِ هنر می سازد / پیرِ چرخ از عملِ خویش پشیمان آمد

دانش امروز دگر بار بعقل آمده است / خاتمِ گم شده در دستِ سلیمان آمد

شاد کامی دلش را چه بود پایانی / تشنه کامی که بسر چشمهٔ حیوان آمد

جهل را گشت پراگنده بساطِ اسباب / علم را کارِ پراگنده بسامان آمد

چه بهاری که چمنزارِ جهان گل کرد است / که ز رضوان به نثارش گل و ریحان آمد

گشت امروز بکامِ دلِ اربابِ کمال / کارِ عجوبه ازین گنبدِ گردان آمد

باشد از رنگ نوا نقش و نگار مضمون — گل و ریحان سخن را چمنستان آمد

مژده باد ای مریض مرض نادانی — نسخهٔ دانش کامل پی درمان آمد

دولت و علم بهم عهد مودت بستند — جهل و اقبال بهم دست و گریبان آمد

در یم موج زن فکر بسی غوطه زدند — تا چنین گوهر یکدانه بدامان آمد

باز بینا شده یعقوب ز روی فرزند — تاج اقبال دگر بر سر سلطان آمد

باشد امروز که بالد هنر هیچ میرز — مژدهٔ قدر سخن بهر سخندان آمد

قصیده

آمد بخنده غنچهٔ مضمون دهن دهن — گل کرد نوبهار معانی چمن چمن

در وصف این حدیقهٔ نوجستهٔ کمال — دارد گشاده غنچهٔ رنگین دهن دهن

چون کشت زعفران چمنش انبساط خیز — بیننده را برد ز دل پر محن محن

سطر مسلسل آمده دام نظاره‌ها — مانند زلف سلسله مویان شکن شکن

باشد زمین صفحهٔ این نامه لعل خیز — لعلی چه لعل لعل سخن‌ها یمن یمن

دارد ورق بجدول زر زیور زرین — چون دلبران ساده رخ سیمتن تن

هر صفحه از فروغ مضامین دلفروز — در جلوه همچنانکه ز خال ختن ختن

هر نقطه ایست که آمده خالِ رخِ کمال
دارد هوای نافهٔ مشکین ختن ختن

آزاده را به بندشِ نو آورد به بند
بندد ببازوی که بود بی رسن رسن

شمعی است دلفروز که پیشوران ازو
روشن کنند شمع معانی لگن لگن

گفتم کنم نثارِ خیالات نازکش
گوهر که لعل نطق ز صد ازو ثمن ثمن

اینگونه کارنامهٔ نو طرز را ندید
در سال گرچه آمد چرخِ کهن کهن

گفتم ز چیزها چه دل خوش کنم بهم
آمد سخن بگفتن و گفتا بمن بمن

گفتم بعقل کز همه دانش چه خوشتر است
حرفی نیامد از دهنش جز سخن سخن

گفتم ز حسن و قبح چگوئی درین سخن
بگرفت نکته بر من و گفتا حسن حسن

یابد حلاوتِ سخنش در سخن که یافت
از نهر شهد و ز نهرِ لبن لبن

در نامه تا نیافت سخن جای خویشتن
می جست همچنانکه غریب الوطن وطن

این نامه را بمغز سخن گر نمی رسی
بیهوده از کمالِ سخن دم مزن مزن

تا از کمین کمین سخن سنج دور باش
خود را بر آتشی که بود شعله زن مزن

این نکته های نغز بر نکته دان بخوان
شکر به پیش طوطیِ شکر شکن شکن

بی کاوکاو فکر نیابی چو گنج گاو
تا میتوان زمین سخن را بکن بکن

قصیدهٔ دوم

نامه را از معنی رنگین گلستان کرده‌اند / دیده را از باغ دانش گل بدامان کرده‌اند

صفحه از پیشانی روشن جبینان گرو برد / سطرها از دام زلف مشکمویان کرده‌اند

صفحه را افزوده حسنی از سواد سطرها / بر رخ یوسف سیه گیسو پریشان کرده‌اند

نور معنی شد پدید از ظلمت ملهای اندیشه‌ها / روشن از شام سیه صبح بدخشان کرده‌اند

نکته‌ها این دانش آموز دبار بار خرد / تا فراهم نکته‌های نکته‌دانان کرده‌اند

برده‌اند از صاحب جهل مرکب عیب جهل / این مریض بد مرض را نیک درمان کرده‌اند

تا دماغ دیده را رنگین و عطرآگین کنند / نامه را گلدستهٔ دست سخندان کرده‌اند

از بیاض صفحه روشن سواد این کتاب / صبح خندان را از خندیدن پشیمان کرده‌اند

طوطیان باغ دانش تا بکام خود رسند / نامه را از حرف شیرین شکرستان کرده‌اند

شیوهٔ شیوا زبانی را روائی داده‌اند / نوزبانان را بحرف نوزباندان کرده‌اند

رایت کشور گشائی خامه را برداشتند / ملک معمور سخن را زیر فرمان کرده‌اند

پرده‌ها ایش نغمه سنج پردهٔ دلها بود / تار این ساز حقیقت از رگ جان کرده‌اند

تا جهانی بهره بردارد بقدر حظ خویش / خامه را از درفشانی ابر نیسان کرده‌اند

خطهٔ سید النشی از دیر بازه آباد بود / تا بضرب تیغ کلک امروز ویران کرده‌اند

نوکر سیر خامهٔ دانشوران شد تا جها / تا زانجم صفحهٔ گردون زرافشان کرده‌اند

نامهای نغز در سر دانشی آراستند ‌ ‌ ‌ باید اسبابی که سامان کرده‌اند

پیش تازان را پس افگندند میدان نثر ‌ ‌ ‌ تا که شبدیز قلم را گرم جولان کرده‌اند

لیکن این نوطرز دانش نامه نزد اهل فضل ‌ ‌ ‌ در نگاه مصریان چون ماه کنعان کرده‌اند

کرد بیرون چون صدای گنبد از گنجوران ‌ ‌ ‌ دیگران را زانکه چون گنجینه پنهان کرده‌اند

دامن بیدانشی در پنجهٔ دانش فتاد ‌ ‌ ‌ آب و آتش را بهم دست و گریبان کرده‌اند

نزل خواران هنر را چون خلیل از روی فضل ‌ ‌ ‌ بر سر دستار خوان فضل مهمان کرده‌اند

کی دو انسان نامی بهره از دانش برد ‌ ‌ ‌ گر پی انسان بنای این دبستان کرده‌اند

نیست جز نسیان که باشد گنج اسرار نهان ‌ ‌ ‌ ذره را گنجینه دار مهر تابان کرده‌اند

نامهٔ ما را بذکر شاه شاهان خوش کنند ‌ ‌ ‌ پای موری نذر درگاه سلیمان کرده‌اند

قصیده سوم

کو نسیمی که دهد رونق بازار سخن ‌ ‌ ‌ مژده فصل گل آرد به چمنزار سخن

که برد غنچگی از لب که زند خنده چو گل ‌ ‌ ‌ تا زنم از گل تر طره بدستار سخن

چیست دستار سخن طرهٔ ثنای یزدان ‌ ‌ ‌ که بود سرورق دفتر گفتار سخن

چه نسیمی که شمیمی ز ریاض توفیق ‌ ‌ ‌ تا گشایم بسپاسی لب اظهار سخن

اندرین روز که از نکته‌وران نیست کسی — که زند حرف بوصف کم و بسیار سخن

طرفه زیبارقمی در نظرم جلوه نمود — که بدید آمده زور و رونق بازار سخن

نوک ریز قلم صاحب دیوان که گشود — بهر ارباب سخن دست با ایثار سخن

خامه از نامه زر دست فشار است بدست — طبع از فکر درست آمده معیار سخن

از بشاره مخاطب بوزیر السلطان — که بهرحش ورقی آمده طومار سخن

رونق نظم سخن حسن بیانش افزود — معنیش آمده گلگونه رخسار سخن

دلگشا نامه که هرگونه سخن گرد آورد — هست گویا صدف گوهر شهوار سخن

گرمی نشئه ادراک رساند بدماغ — که ازین باده کشد ساغر سرشار سخن

صفحه‌ها خاور خورشید معانی بلند — ورق نامه بود مطلع انوار سخن

صیقل فکر صحیحی که بدستش دادند — زنگ بُرد ست ز آئینه زنگار سخن

رسد البته بکیفیت ذوق ثمرش — که خورد از شجر طبع رسا بار سخن

پی ایثار که بر نکته‌وران افشاند — باز کردست در گنج گهربار سخن

دانش معرفت عیب و صواب آموزد — برد از بوالهوسان بیهده پندار سخن

حرفهای کج آن نامه بناخن ماند — که ز دل باز کند عقده دشوار سخن

لفظها ماند بسویدای دل روشن ماه — که بود مردم چشم اولی الابصار سخن

کی به تعریف سخن هیچ زبان گردد باز | که ندارد سخن وصف سزاوار سخن
بحریفان تهی مایه ز نقصان کمال | نقد دانش دهد این صنعت پرکار سخن
آنچنان تیغ که زخمش بمداوا نرسد | چه زند دم بدم خنجر خونخوار سخن
سهل و دشوار بسی کار که رو بنماید | هیچ کاری نبود صعب تر از کار سخن
نکتهٔ هر هنری نکته وری می طلبد | هست ازان روی سخن سوی طلبگار سخن
نام شاهان که گذشتند بذکر است بلند | نگر این کاخ برافراخته معمار سخن
نکته سنجان که ز هستی بعدم رخت کشیدند | جاودان زنده بمانند بتذکار سخن
از خرد نیست که گویند دو گیتی ارزش | هست این جنس گرانمایه که در بار سخن
گنج گنجینهٔ بخششش پرکاهی باشد | هر که دارد بکف اندر زر دینار سخن
آب آب خضر و باد بود باد مسیح | از پی تربیت نخل ثمردار سخن
بیخود افتد به تجلی جمال معنی | چشم بینا که دهد دیده بدیدار سخن
بمثل فاصله شبه بود تا بگهر | از خریدار گهر تا بخریدار سخن
سست نظم از چه نهد پای بجولانگه لاف | مرد این عرصه بود فارس مضمار سخن
از حریفان سخندان که زند لاف کمال | سر بسیار شدا اندر سر افکار سخن
نکهت روضهٔ فردوس رساند بدماغ | نفحهٔ نافهٔ نثار گل بیخار سخن

کار بخت است ز کوشیدن بی‌صرفه چه سود — تا کرا یار شود دولت بیدار سخن

چند حرفی که بوصف سخن آمد بلبم — داند آنکس که زند دست بطومار سخن

نکهت روضهٔ فردوس نه بیند رضوان — نفحه گیرد اگر از طبلهٔ عطار سخن

من که باشم که لب وصف سخن باز کنم — کس نیارد که زند لاف مقدار سخن

پیشتر تاختمی لیک سر نظم دگر — دست برزد بعنان گیری هوار سخن

جهان آفرین که انسان را از جم آفرینش برچیده - نفس ناطقه را پیرایهٔ جمالش گردانیده - آنگاه خاتم رسالت را بدوستی خویش برگزیده سخن را از زبان وحی بیانش بعرش الکمال رسانیده - و براستی که سخن را مقامی است بلند که کمند خیال را بر کنگرهٔ ادراکش رسائی دست نداده - و کاخی است رفیع که دست اندیشه از بام بلندش کوتاه افتاده -

مثنوی

سخن از هرچه گوییم برتر آمد — سخن با جوهر جان همسر آمد

سخن باشد همای عرش پایی — سخن را باشد اندر لامکان جایی

دران منزل که ممکن را فنا بود — سخن بود و نبی بود و خدا بود

سخن با مصطفیٰ دمساز آمد — سخن سر دفتر اعجاز آمد

نوازد پرده سنجی ساز این راز — که قانون قدم آرد در آواز

سخن رازی بود لیکن چه رازی — که نگشاید بعقل نکته بازی

سخن از ماه باشد تا بماهی — بود گنجینهٔ راز الهی

سخن رمزیست گفتن را نشاید — چگویم انچه در گفتن نیاید

در گنجینهٔ اسرار باشد — کلید دولت بیدار باشد

ز لب صوتی بر آید یا صدائی — نباشد بیش از موج هوائی

سخن هر چند جز موج هوا نیست — مگر دست خرد در وی رسته

مجرد شکل جان آن گوهر پاک — نیاد و آتش و از آب و از خاک

مگر بیند انسنی دانا نمائے — که ره نا برده دانش را بجائی

بتحریف سخن همت گمارد — که در ماهیتش دفتر نگارد

اکنون باید دریافت که نظم سخن بازیچهٔ نیست دست

فرسود کودکان نی سوار - نی گزرگاه هر پیاده و هر سوار - عقبه ایست دشوار گزار - چندین هزار رهگزار درین دشت پهناور در آغاز تک و تاز لنگ آمده - و پای پی سپار بسیار درین وادی سنگ لاخ بسنگ

مثنوی در وزن مخزن اسرار نظامی بحر سریع

مایهٔ این دانش سنگین بهای
نیست بهر دست ز شاه و گدای

جنس سخن بین که درین چار سوی
از همه جنس ست فزون آبروی

عالمی دلدادهٔ سودای اوست
حیرتیِ حسن دلارای اوست

دیده و نادیده و هشیار و مست
طالبِ این جنس گرانمایه هست

خفته و بیدار گشاده دست دست
لیک بهر دست نداد دست دست

بارکشان گرچه کشیدند بار
لیک گشادست یکی از هزار

نکته ورانی که ازین تنگنای
رخت کشیدند بدیگر سرای

مرحلهٔ سخت بسی کرده طی
برده بسر منزلِ مقصود پی

رهرو بسیار که بی رهنمای
گم شد و گم کرد ز خود دست و پای

پای درین راه گشاید بسی
لیک بمنزل گذرد کم کسی ✤

راحله و زاد ره و رهنمای ✤
با همه در راه در آید ز پای

بخت گر او را نبود سازگار
رخت بمنزل نبرد رهگزار

گاه شود کوه بیاری بخت
بگذرد از مرحلهٔ سست و سخت

امّا ازان مایه مردم که بکام خود رسیده اند - و روی شاهد مقصود در آئینهٔ حال خود دیده - و دندان بر جگر فشرده اند - تا رخت بمنزل برده اند - نورد این راه بر اندازهٔ پژوهش جایگاه و توانِ رفتار است و صبش هر کس به تفاوتِ مایهٔ دانش و پایهٔ دریافت دربار -

مثنوی بر وزن تحفة العراقین خاقانی - بحر هزج

آنها حرف که از وجود دم زد
طومار جهان قضا رقم زد

هنگامهٔ حرف و صوت شد گرم
گه سخت بر آمد گهی نرم

نقدی که خزانه اش دل آمد
تیری که نشانه اش دل آمد

در زخمه زدن بسی بر نجند
این پردهٔ بی صدا نسنجند

این نای دم از نوا ندارد
چون ساز قضا صدا ندارد

ماهیت روح هر که داند — در وصف سخن بر اند

از نظم دهند تا نظامش — ریزند میِ دگر بجامش

آن می نبود مگر معانی — موقوفِ وقوفِ نکته دانی

از دیده ورانِ دانش آرای — آنها که بُدند نکته پیرای

مرغان سخن بدام کردند — آهوی رمیده رام کردند

هر کس بهوس گشاد پائی — تا دست طلب رسد بجائی

گر صید بلند بود و گر پست — هر کس بشکارِ خویش دل بست

گرد آنچه بحیله کرد صیاد — هم دانه فشاند و دام بنهاد

صیدی مگر او فتد بدامش — گردش کند آسمان بکامش

داند که بهر کسی شکاری — شاد آمده هر کسی بکاری

هر رهگذری فتد براهی — دارد پی خود فرود گاهی

درین روزگار فتنه بار که جنس کمال نارواست - و کالای بی هنری را رونق بازار - بو تیرهٔ که درین تیره خاک هند که نامردی را دیهسار و ناکسی را تنگ بار آمده - و هنرمندان گم گشته و بی

هنران بر روی کار۔

مثنوی در بحر شاهنامهٔ فردوسی طوسی۔ بحر متقارب

درین روز بازار نامردمی | اگر گردون کند با هنر کژدمی
نماند امتیازی عیب و هنر | چه سنگِ سیاه و چه روشن گهر
هنر دشمن آمد چنان پیر دهر | که تریاق پوشید و بنمود زهر
چو حرفِ هنرباز گوید کسی | گران بگذرد بر مزاجش بسی
اگر اندرین گنبدِ گرد گرد | هنرمند دلخستهٔ پُر ز درد +
زناکامرانی حکایت کند | زناقدردانی شکایت کند
بگوشش ندارد چو این حرف جای | بپاسخ از و بر نخیزد صدای
اگرچند نالی برین گُنده گوش | زبی مهری خود نیارد بگوش
دهد باز هرگنبدی هر صدای | ندارد از و باز گشت این نوای
ز پیشینیان دارم افسانها | ازین باده لبریز پیمانها
دران روز گیتی بدی چون بهشت | درین روز ماند بویران کنشت
ز پیشین زمان تا باین روزگار | تفاوت بود شکل لیل و نهار

ازان جانفزا گلشن تازه روی | کس امروز رنگی نه بیند نه بوی
چه گیتی که آشوبگاهے بود | پُراز کژدم و مار چاہے بود
نه طوطی نه بلبل که گوید بباغ | مقام زغن گشتهٔ ملوای زاغ
بران خنده رو باغ بیداد رفت | که باغی چو فردوس بر باد رفت
بود سهرِ دُون مادرِ فتنه زای | که زاید ازو فتنهٔ جانگزای
چو دیوِ سهر دشمنِ عیب دوست | بصورت چو مغز و بمعنی چو پوست
هنرمند را دا[د] بدرد آورد | ز دل بر لبش آهِ سرد آورد
ازان کس که آرد سخن را بگوش | سخنور کشد بارِ منت بدوش

سپاس روزگارِ دیرباز که دیدهٔ انتظارِ کامل تلاشان سپیدی آورد — عنایتِ ایزدی از نهانخانهٔ مشیت خویش آن شاهد زیبا جمال را آشکار کرد —

مثنوی بر وزن باغ ارمِ شاهی بیزداری بحر خفیف مقطوع

شب امید را سحر گل کرد | شجرِ آرزو ثمر گل کرد

غنچهٔ خاطرِ فسرده شکفت | هر قلم جلوه داد رازِ نهفت

دولتی را که طالبش بودند | در طلب پای سعی فرسودند

اندرین روزگارِ بی‌بصری | بی‌هنرپروری و بی‌هنری

کس بپرس آمده قماش عزیز | کور و کر گشته چشم و گوشِ تمیز

به تمنای اینچنین روزی | وه چه روزی چو صبح نوروزی

شکلِ سیمای حرفان همه نور | چون شبِ وصلِ عاشقِ مهجور

شب وصلی که جان بیفزاید | صبح عیدی که دلفروز آید

همه تن دیده‌ها تمنائی | تا کشد توتیای بینائی

دلِ آزادگان گرفتارش | بهزار آرزو خریدارش

در سرِ این جمالِ دیده‌فروز | تا چه شبهای غم رساند بروز

تا ببیند رخِ دلارایش | دیده دوزد بروی زیبایش

با کمالِ جمالِ لاریبی | رخ نمود این لطیفهٔ غیبی

که بود نامهٔ خردافزای | دیدهٔ دلگشای معنی‌زای

اگر به ثنای این صحیفهٔ دانش سخن سرائیده آید زبان

سخن سرایان نیارستہ حرفی از داستان فصاحتش بر زبان رانند- و قلم معنی نگار نتواند نقشی ازان ارژنگ بلاغت بر کرسی نشاند- سخن آشنا داند کہ گوہر شاہوارِ سخنِ آبدار بہر غوطہ زنی رابدست نیاید- و ہر مایہ داری کہ بساط ہنر آراید ازان سودا سودی نہ بردارد- خامۂ صفحہ پیما را از دوریِ راہ ثنایش آبلہ در پا خیزد- و زبان سخن آشنا را از درازیِ داستان وصفش عقدہا ریزد ہر لفظے ساغریست از بادۂ حکمت لبریز- ہر نقطۂ نافہ ایست نفحۂ دانش انگیز-

مثنوی بحر رمل

سپہری دلپذیر سیری نکتہ زائی
کتابی جانفزائی دلگشائی

بر آمد نغمۂ از پردۂ راز
کہ آرد سازِ دانش را در آواز

زبان نبود ولی دارد صدائی
ندارد پردہ و سنجد نوائی

ز دانش نامۂ روشن کتابی
ز دیوان شاہ بیتِ انتخابی

چہ بحری موج خیزِ نکتہ دانی
چہ مصری یوسفستانِ معانی

جمالی کز پی دفع گزندش | تو گوئی نقطه‌ها آمد سپندش
بگلزار فصاحت نوبهاری | به بستان بلاغت لاله‌زاری
سیه‌سری تازه مضمونی رقم کرد | سه دانش از عمل در وی بهم کرد
به نظم او را جمالی دیگر افزود | رخ تابنده را نوری برافزود
دو دانش تا به سه دانش یافت پیوند | نهاد این پنج گنج از دانشی چند
چه مضمون شاهد زیبا پرندی | غزال عقل را مشکین کمندی
سزد گر کس بگوید پنج گنجش | نسنجد جز بعقل نکته سنجش

بدرگاه بخشندهٔ بی‌منت دست و دامن آرزو دراز داریم - که سر این کارنامه به بن گرائیده هیولای مقصود صورت پذیرد - و این چراغ بینش رهنمون دانش فروغ پیدائی گیرد

مثنوی بوزن سپهر امیر خسرو و سبحة الابرار جامی بحر رمل مخبون

دارم امید ز درگاه خدای | از دل بستهٔ دلان عقده گشای
غرض عرض نداریم جز این | زین گزین‌تر نبود هیچ گزین

مگر این نامهٔ کار آگاهی | دانش اندوز هزار آگاهی
نسخهٔ منتخب دانش و داد | تازه گنجی ز معاش و ز معاد
عالمی آید ازو فیض پذیر | مشکل گیتی بضوء مهر منیر
کاملان را کمال افزاید | ناقصان را کمال آراید
صبح اقبال دمیدن گیرد | باد آمال وزیدن گیرد
ساز راهست بسازنده نیاز | ساز بی زخمه نیارد آواز
مطلبی هست پی هر طلبی | که مسبب نبود بی سببی
بر فزاید سخنی را هنرش | که نگارند بخون جگرش
گر مقابل نبود چیز برون | ندهد آئینه عکسی بیرون
سبب نخل نشاندن ثمر است | ثمرش گر نبود بی ثمر است
مایهٔ بی سود بود بی سودی | که ز سود است بد و بهبودی
زده کلکش کف آبی ز مداد | چشم این دولت بیدار گشاد
نور دانش بدماغ افروزد | در نهانخانه چراغ افروزد
سرمهٔ دیدهٔ حق بینان باد | پردهٔ چشم سخن چینان باد

این نامۂ نامی کہ بہ امیر نامہ روشناس آمدہ۔ اگرچہ مسیر نیست دلگشا مشتمل بر برکات ستہ گانۂ دانش کرد ارک بحکمت عملی نام برآوردہ۔ درحقیقت زادیست کہ رہ نوردان مرحلۂ ناتجربہ کاری را بسر منزل آزمودہ کاری رساند۔ رہ آوردیست کہ نو سفران خام عقل را بہ تعلیم آداب سیاحت پختہ کارگرداند۔

مثنوی بروزن باغ ارم شاہی بحر خفیف مقطوع

خانِ والا مکان امیر علی	جانِ جسمِ جہان امیر علی
بوزارت خجستہ دستوری	طرفہ گنجی و طرفہ گنجوری
این خرد نامہ تا رقم زدہ است	بر لبش نامہا قلم زدہ است
طرفہ دیباچۂ کتابِ کمال	کہ ازو تافت آفتابِ کمال
نام این نامۂ خرد بنیاد	لبِ دانش امیر نامہ نہاد

بنام حضرت شہنشاہ ہنر پرورِ ہنرمند۔ اورنگ

نشین کشور ہند و انگلنڈ و آیرلنڈ ملکہ ممالک آرا کوئین
وکٹوریا خلد اللہ ملکہا و سلطانہا و افاض علی العلمین بر ہا و
احسانہا توشیح یافتہ - امید کہ ہمین نام ہمایون شاہنشاہی نامہ
و نامہ نگار زندگانی جاوید یابد - خلاف پیشنہادِ خاطر دیگران
کہ نوشتہ ہای خود را وسیلۂ بقای نام ممدوحان خویش دانستہ
کامیاب گشتہ اند - و بقلا وزی ہمت بلندِ ممدوح بسر
منزل مقصود سر بر آوردہ -

مثنوی بحر رمل مستوی

خوش نواسنجانِ عہدِ باستان
پر دہا سنجیدہ انداز راستان

در بیانِ خوب و زشتِ روزگار
نو بنو افسانہای تازہ کار

نوکِ تیزِ خامۂ خود کردہ اند
درج نامی نامۂ خود کردہ اند

نکتہ ہای گوہر افشان دیدہ ام
خود عیارِ نکتہ ہا سنجیدہ ام

ای خوشا فرخندہ ایامی کہ بود
ارجمند آن نامہ دنامی کہ بود

تا بنامِ خسروان شد نامہ ہا
نامِ شاہان را رقم زد خامہ ہا

از طفیلِ نامه ها نامِ شهان	زنده جاوید مانده در جهان
نامور گشتند گمنامان بسی	یافت سامان بی سر و سامان بسی
با سخندان احتیاجِ سروران	بیشتر باشد بدان ای نکته دان
ای بسا فرمان دهانِ سبز بخت	کز گذرگاهِ جهان بردند رخت
ناز بردارِ هنرور بوده اند	قدر دانِ نکته پرور بوده اند
از جهان رفتند با نامِ نکوی	از نکوئی در جهان بردند گوی
خود گذشتند و نشان بگذاشتند	نامِ نیک اندر جهان بگذاشتند
غرقِ بحرِ رحمتِ رحمن شدند	رهگرای روضهٔ رضوان شدند

تمام شد تقریظ امیر نامه

وشمهٔ از کمالِ قدرتِ حضرتِ فریاد بر نثر ارسطو ذیل توان یافت

دیباچهٔ کتابِ تاریخِ نادری ریختهٔ کلک گهر سلکِ فریاد

کلیدِ حصارِ دربندِ گویائی تیغ پرجوہرِ زبانِ ثنا گستر است
کہ داستانِ ہفت خوانِ رستم شمہ ایست از کارنامہای گشایش
او۔ و شمشیر معرکہ سخن گذاری دشنۂ آبدارِ خامۂ ستایشگر است
کہ بارقۂ تیغِ جہانگیریِ نادری پرتویست از جلوہای نمایش او۔
یکہ تازانِ میدانِ سخن کہ چار دانگ جہان معنی را گشادہ اند تیغِ
زبان و دشنۂ خامہ را بزلال حمد پادشاہی آبدادہ کہ غبار راہِ خاک
نشینانِ آستانش توتیای دیدۂ اقبال مندان است۔ و پرتوِ نظرِ
سعادت یابانِ دیوانش فروغ اخترِ بخت بلندان۔ شہریارِ نادرہ
کاری کہ قصرِ شوکتِ ملوک ممالک ستان بنا نہادۂ دست قدرتِ
اوست۔ قہرمانِ لامکان ایوانی کہ اسباب دولتِ تاجدارانِ تاج
بخش بباد دادۂ فرمانِ مشیتِ او۔ قبۂ بارگاہ صاحب دولتی
بذروۂ مہر و ماہ نیفراختہ کہ آفتاب تربیتش بر گوہرِ ہمایون او پرتو
نینداختہ۔ بر سرِ بی سر و سامانی افسرِ جہانبانی نہ نہادہ کہ تاجدارانِ
سرفرازش تاجِ ہمداستانی نداده۔ سرِ پر شورِ شوریدہ بختی گوی
بازیچۂ اطفال نساختہ کہ از سرِ بیگناہان اساسِ کلہ منارہا نینداختہ۔ و میکہ

تندبادِ بی نیازیش در وزیدن آید بالا کشیدنِ نهالِ هستی در خمیدن
زمانیکه ابر آذار فیضش آغازِ چکیدن نماید دانهٔ آتشِ سنگ اندازِ
دمیدن - ذورباش کوکبهٔ کمالش بکجخ امان وهم وخیال را از سرِ
راهِ ادراک باز رانده - و میر تزوک بارگاه جلالش بی دبانِ فکرت
و اندیشه را بچوب سیاست از پا نشانده - اگر از دریای قهرش موجی
بکینِ آتش برخیزد دود از کرهٔ اثیر برانگیزد - و اگر آتش خانهٔ غضبش شرارهٔ
در بحر محیط جهاند بوی کباب ماهی بماه رساند - سلیمان که نگینِ سعادت
بدست آورده در پیشگاه سلطنتش مُهرداری - خلیل که حریم کعبه را
بنیاد نهاده در خانهٔ صنعتش معماری - دادار دیرگیر که صبح پاداش
را تا دمیدنِ صور نفس در گلو شکسته - آمرزگاری عذر پذیر که بر روی
گناهگارانِ گسستهٔ امید درِ بخشایش نه بسته - گلی را که ابرِ لطفش سیرآب
ساخت صرصرِ عاد و ثمودش از هم نریزد - و نهالی که تندبادِ قهرش
از پا در انداخت بدستیاریِ آبِ خضر و بادِ مسیح برنخیزد - پای گریز اعدایش
لنگ است - دستِ قدرتِ خصمانش زیر سنگ -

مثنوی

فرازندهٔ گنبدِ نه سپهر ❊ فروزندهٔ مشعلِ ماه و مهر

نمود این جهان دیر تاریک تنگ ❊ چو گلزار مینو پُر از آب و رنگ

طلسمی به گیتی ز حکمت به بست ❊ که عقلِ نخستین نیارد شکست

در آندم که بر تخت فرماندهی ❊ بر آمد بفیروزی و فرّهی

بزرگان درگاه با زیب و فر ❊ بخدمت به بستند زرین کمر

یکی را بکف خنجرِ آب گون ❊ یکی نغمه سنج و بچنگ ارغنون

یکی را بسر تاجِ زرّین نهاد ❊ یکی را بکف کلکِ مشکین نهاد

یکی را پیِ داوری برگزید ❊ که آسایش آرد بگیتی پدید

یکی جامهٔ شحنگی در برش ❊ بر آیینِ پیکان یکی بر درش

غرض هر یکی را دران بارگاه ❊ براندازه اش پایه بخشید و جاه

چه خوب و چه زشت و چه صاف و چه دُرد ❊ ازان انجمن هر یکی بهره برد

نیارد کسی گفتن از رازِ او ❊ که نامد بهستی کس انبازِ او

به تیمور اورنگِ خانی دهر ❊ بنا در کلاهِ کیانی دهر

یکی را کلید گشایش بدست ❊ یکی را سر از تیغ با خاک پست

یکی را کله گوشه بر آسمان ❊ یکی را سرِ عجز بر آستان

یکی را به تختِ شهی جای داد / یکی را بدریوزگی پای داد
گهی گرز و خنجر کند ز آهنی / گهی ز آهنی مغفر و جوشنی
ز یک آب صد رنگ ریزد بدر / گهر در صدف در سر مار زهر
بگیرد ز ساسانیان تاج و تخت / نهد بر سرِ تازیان تاجِ بخت
به تدبیر او حرف گیری کراست / کند هرچه خواهد که فرمان رواست
درآندم که بارد بلا ز آسمان / پُر از بادِ بیداد گردد جهان
کرا فر و فیروزی و آب و جاه / ز شاهان بدست آورد تاج و گاه
رساند بگردون سرِ سروری / زند در جهان کوسِ اسکندری
به نیروی سرپنجهٔ رستمی / ستم را گلو بر فشارد همی
جهان را بیاراید از عدل و داد / دهد جور و بیداد را سر بباد
جهان را گشاید ز لشکر کشی / کشد ز آبِ تیغ آتشِ سرکشی
به پایان که در خویشتن بنگرد / رهِ جور و بیدادها بسپرد
رخِ بخت و اختر بگردد ازو / نه اختر که داور بگردد ازو
بپاداش کردارِ ناخوب و زشت / به پاسا رسد زو و آن بدسرشت
سرش زیر پای ستوران نهند / تنش را بتاراجِ موران دهند

خداوندِ بخشندهٔ تاج وگاه
که آسایشِ بنده‌ها دارد نگاه

بیاردیکی راپس ازدیگری
نماندجهان بی جهان داوری

درعجزِ معرفت گوید

خدایا تو دانی که خود کیستی
چگویم که چون هستی و چیستی

چو یکتا بود ذاتِ یکتای تو
نباشد بجز تو شناسای تو

زاندازهٔ دانشِ بخرد ان
نشانت برون آمد ای بی‌نشان

زخود رفته‌ام تا چه خوانم ترا
چو خود را ندانم چه دانم ترا

درنعت سراید

هرگاه یکه تازان جگردار عرصهٔ سخن گستری در میدانِ ثنای ایزدی جگر باخته - و شهسوارانِ مضمون شکارِ عرصهٔ معنی پروری درین وادیِ هولناک سپر انداخته باشند - منِ هرزه لاف جگر باز را چه زهره که زبانِ دعویِ سیاحتِ این وادی گشایم - پس مناسب که پای زیاده رو بهل ازین مرحله پس کشیده قدمی چند در ساحتِ نعت برفتار آیم - و سیه سپاه

فیروزی کلاه وصفش در فضای گذارش نگاور انگیزد قشون سیه
پوشان نقش بصحرای نگارش عنان ریز گردد نسیم فتح و فیروزی
بر پرچم علم خامه در وزیدن آید - و نوای نفیر دولت از نغمهٔ جان نواز
صریر در دمیدن - تیغ جهان گشایش ناخن عقدهٔ روزگار - تیر جان ربایش
باعقاب مرگ هم شکار - شش جهت عالم را صدای پنج نوبت تکبیرش چنان
فرو گرفته که آوازهٔ دولت بیدارش تا دم صور نخوابد - و به نیروی همت
توانا گرش کاه ناتوان دستی نیافته که سرپنجهٔ روئین تنان کوه شکوه برتابد
از چین جبینش بساط البسیط زمین پرچین گردد - و تندی نگاهش آتش قهر الهی
را آستین - طایر جان فتنه جویان گوش بر آواز پرواز تیرش - کام دل شعله
خویان تشنهٔ آب دم شمشیرش - خم کمند عدو بندش جان خصما را طوق گردن
سُم سمند آسمان نوردش گرز گران سر فرق دشمن - سرفراز که چتر بر سر و سکهٔ
دولت بر سیم و زر نزده بندگان درگاهش خورشید کلاه و گردون سریر
و گدایان آستانش تاج بخش و باج گیر - غنچهٔ دلهای پژمرده که به نسیم لطفش
نخندد از آب و رنگ خرمی جاوید رنگی نه بندد - چندانکه پای سعی خامه در
عرصهٔ نگارش اوصافش آبله ریز و جدول نامه بسطور ستایش موجه خیز گردد

آنرا سرِ انفعال برزمین واین را عرق شرم برجبین۔ خاقان عرش ایوانی کہ دبیرِ قضا میرِ دفترِ دیوان اوست۔ شاہسوار یکہ تازیکہ فضای لامکان جولان گاہ یکران او۔ دانۂ توحید را در زمین دلہا چنان سبز نکردہ کہ ہجوم سبزۂ بیگانہ کفر سر برنیاوردہ۔ برآب ورنگ لالہ زار آتشکدہا چہرۂ قہر برنگی افروختہ کہ غنچہ را امید نوبہارش دیگر نخندد۔ وخارستان شرک را بآتش برق توحید چنان پاک سوختہ کہ باز ریشہ سرسبزی نبندد۔ دم ستایش او اگر نفس در گلو نمی شکست معنی نفس در گلو شکستن صورت نمی بست۔ رسولی او لوالعزم کہ بہ تیغ زبان وزبان تیغش دعوی سفارت وامارت بکرسی نشستہ۔ نبی خاتم کہ خاتم ختم نبوت بنام ہمایون خطابش بنقش خاتمی بستہ۔ آفتاب وجودش را با صبح نخست نسبت خورشید با سحر وگلبنِ حدوث را باگلزار قدمش پیوند ثمر با شجر۔ روشن روانیکہ از جرم فلک مانند نگاہ از عینک درگذشتہ۔ سبک عنانی کہ بہ معنانی تائید ایزدی از فرش تا بعرش درنوشتہ۔ یکرانِ ہمت را بزیر دوران کشیدہ از پستیِ مکان باوج لامکان رسیدہ۔ کور سوادانیکہ در پیکر انسان بگوہر نشناسند۔ وسواد ضلالت را از بیاض ہدایت باز نشناسند۔ مضمون

تیره‌بختیِ خویش دریافتند - که سر از خطِ فرمانش برتافتند - رضوان که پردهٔ دماغ از برگِ گل دارد گلبنِ هوای نکهتش در چمنِ دل می‌کارد مسیح را بهوادارِیش دمِ اعجازِ جانفزائی - کلیم را بدستیاریش دستِ ید بیضا نمائی - بالانشینی که باوجِ قدرش بلندیِ آسمان پستیِ زمین دیده‌وری که از نظرِ عنایتش چشمِ دوبینان یگانه بین - ظلمت آبادِ جهالت بنورِ هدایتش روشن - و خرابهٔ عالم بسیرابیِ عدالتش گلشن - پیشوائیکه خضر باهمه رهنمائی اگر پیرویش نمیکرد در بیابانِ گمرهی گم گشته میگردید دستگیری که نوح با کمالِ ناخدائی اگر دست بدامنش نمی‌بازید سر بساحلِ نجات نمی‌کشید - تا دستِ عنایتِ الٰهی تاجِ شفاعت برسرش نهاده کوتاه دامنان را از سرِ آزادگی کلاهِ نشاط بر هوا افتاده -

مثنوی

شهِ خورشید چتر انجم سپاهی ‌ ‌ ‌ ‌ شفاعت منصبی رحمت پناهی

بنام ایزد چه نامی روح پرور ‌ ‌ ‌ ‌ زبان و گوش را گیرد بگوهر

در اقلیمِ رسالت شهریاری ‌ ‌ ‌ ‌ بگلزارِ نبوت نوبهاری

خرد از کارِ او شوریده رائی — فلک در راهِ او خوابیده پائی

همایون اخترِ برجِ شهامت — فروزان گوهرِ درجِ کرامت

دمِ عیسی هوا دارِ شمیمش — ارم را تر دماغی از نسیمش

کلامش نو بهارِ باغِ گفتن — پیامش گوهرِ گوشِ شنفتن

ز مضمونِ کمندش نامه پیچد — صریر اندر گلوی خامه پیچد

ز رزمِ او اگر افسانه خوانے — سراید نکتهٔ از داستانے

چنان خوابی بچشمِ خصم ریزد — که تا صبحِ قیامت برنخیزد

چگویم پایهٔ بالانشینش — ز ماهی تا بمه زیرِ نگینش

از و روشن چراغِ رهنمائی — بر و گلشن دماغِ جانفزائی

ز بویش غنچه گر خندد بباغی — دلِ فردوسیان سوزد بداغی

حریمِ دل فروغستان ز رویش — دماغِ جان عبیرآگین ز بویش

ز تیغش را شکوهِ آسمانها — غبارش توتیای چشمِ جانها

بمیدانی که با دشمن ستیزد — غبار از سودهٔ الماس خیزد

المها داغ بر دل از جلالش — ستمها خاک بر سر از جلالش

اگر تیغش نبودی پرتو انداز — کسی از کفر و دین نشناختی باز

نسیم خلق او صرف وزیدن / نهال لطف محو سر کشیدن

سحاب رحمتش تا کله بسته است / گنه طرف کلاه خود شکسته است

چه اولاد و چه اصحابش فلک قدر / سپهر داد و دین را هر یکی بدر

ابوبکر آن امام پیشوایان / که وصف ذات او نیست پایان

عمر در کشور دین پادشاهی / بزور معدلت عالم پناهی

دل عرفان ز عثمان تازه باغی / حریم زهره را روشن چراغی

بدست هر یکی سر رشته کار / بپای پیروی سر گرم رفتار

بر اورنگ خلافت تاجداران / در اقلیم هدایت شهریاران

کف دست جهان بخشی گشادند / گدایان را بسر افسر نهادند

چنان دادند داد عدل و انصاف / که شاهین کرد با گنجشک دل صاف

بنور دل ره ایمان نمودند / سواد کفر از دلها زدودند

علی سر چشمه فیض الهی / که فیض اوست از مه تا بماهی

سپهر علم را تابنده خورشید / سر و سرکرده ارباب توحید

ولایت را چمن پیرا بهاری / شجاعت را حسام آبداری

چراغ افروز ایوان امامت / علم افراز میدان کرامت

زرنگ روئی تیغ دوزبانش
اگر آب دم تیغش نبودی
بجان هر یکی یاد از یزدان

دو رویان یک زبان اندر نمانش
گل ایمان کجا خندان نبودی
درو بود رحمت و غفران رضوان

در سبب انشای این دیباجه سراید

اما بعد ـ فقیر الفت نخجیر سید الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادی متخلص به فریاد که سال عمر تند خرامش در پایان عشرهٔ چهارم ست ـ و در دبستان بی هنری هنوز درس ها میگیرد ـ بر نکته یابان دانش ایاب عرض میدارد ـ که از آغاز دولت اسلام و شیوع علم تاریخ و سیر فراوان نسخهای گزین شیرازهٔ تدوین بسته که بذکر کشور گشائی ملوک ممالک ستان و صادرات روزگار دولت آن صاحب دولتان مشحون ست ـ خامهٔ نامه نگاران چنانکه باید داد سخن طرازی ها داده اند ـ و در گنجینهٔ معنی بر روے سخنوران نکته سنج گشاده ـ اما تاریخ نادری از انشای مغفور مبرور میرزا مهدی خان منشی الممالک قهرمان بهرام نگاه

نادر شاه - تاریخِ نادری است کہ دست اندیشۂ بلند فکرتان از دامنِ تعریفش کوتاہ است - حرفی بی سخن میگویم - کہ از روزیکہ خامۂ انشاء در دستِ دبیرِ قضا افتادہ روزنامہ نگاری کلکِ بیانِ قدرتِ سخن در عرصۂ وجود قدم نہادہ - بزورِ تیغ دو زبانِ خامہ در معرکۂ انشا پردازی رایتِ فتح و فیروزی برافراختہ - و در کشورِ پہناورِ سخن طرازی نوبت بلند نامی بنامِ خود بلند آوازہ ساختہ - چنانکہ نادر شاہ در جہان گشائی نادرِ روزگار بود میرزای بسرور نیز در کشورِ ندرتِ بیانی نادرہ کار - سلاستِ عبارتش بر چہرۂ شاہدِ مقصود غازہ بستہ - و تازگی مضمونش لہنہ بیاضِ معنی را شیرازہ - اشاراتِ لطیفش ادای مدعا بہ ادائی مینماید کہ فہم کُند فہمان در یافتنہ زبان بردِّ ایرادہا میگشاید - در مقامیکہ بساطِ بسطِ بیان میگسترانند - مدعا را تا انگہ اندازہ بنامی سخن سپر ساند - دماغِ خیال نازکش بر فلک رسیدہ - و مغزِ معنیِ انشا از پوست بر چیدہ بنای کاخِ سخن از متانتِ کلامش محکم اساس - و قامتِ استعاراتِ بدیعش رنگین لباس - زمانیکہ در نگارشِ وقائع طریقۂ اختصار می پوید - اصلِ مطلبِ داستانی را بہ نکتۂ باز می گوید - در پلہ سنجیدگی فقراتش

ابیاتِ ابروی موزون قامتان ناسنجیده - و در پایهٔ طلاقتِ بیان نشر زبانِ گفتارِ شیرین دهنان پیچیده -

مثنوی در بحر خفیف مفتعلن فاعلن

خسرو ملکِ سخن — قلعه سعی شکن — تیغ قلم برگرفت — ملک سخن درگرفت
گنج گهربار یافت — دولتِ بیدار یافت — مغز سخن تازه کرد — روی بیان غازه کرد
جانِ جهانِ کمال — جوهرِ جانِ کمال — نکته ورانِ جهان — در صفتش بی زبان
خامه عصای کلیم — نامه چو باغِ نعیم — تا که بگردش فتاد — چرخ ندارد بیاد
نامه نگاری چو او — نادره کاری چو او — نامه ازو گرمِ ناز — خامه ازو سرفراز
تازه بیانی ازو — سحر زبانی ازو — گنج معانی گشود — نقد مضامین ربود
نقشِ بقا برنشاند — زندهٔ جاوید ماند — حرف کمند از زند — عقل به بند افگند
در دمِ ذکرِ مصاف — تیغ اجل بی غلاف — در صفتِ تیغ تیز — روی زمین لاله خیز
بزمیِ ایوانِ بزم — رزمیِ میدانِ رزم — در صفتِ زور دست — کاربلانِ درشکست
کیسهٔ جرأت تهی — شیر کند روبهی — تازه عبارات او — طرفه اشارات او
گرچه ستایشگران — در صفتِ سروران — دادِ زبان آوری — داده بهمت گری

پایۂ ممدوح خویشرا	از ہمہ برد ند پیش	لیک ز تحریر او	از لب تقریر او
	تام و نشانی دگر	شوکت و شانی دگر	

باالجملہ - از محاسن کلامش اگر شمۂ بورق بزم سخن بطول انجامد - و خوش نفسان ملول گردند - از انجاکہ شاہد رعنای آن کتاب از عنوان حمد و ثنا گلگونۂ زیبائی بر چہرہ نداشت - ارشاد مکرمت بنیاد مطاع و مقتدای برنا و پیر جناب تقدس مآب مغفرہ دستار علم و حکمت حافظ الملۃ حضرت مخدومی حافظ احمد کبیر حماہ اللہ القدیر امین مدرسۂ عالیۂ کلکتہ بانشای سطری چند بہ نفاذ پیوست - چند انکہ از رہگذر بی حضوری و ہجوم در دو رنجوری عذر ہا خواستم پذیرائی نیافت ناگزیر بہ نگارش فقراتے چند انگشت خامہ را برسوائی خویش علم کردم - ہنر سنجان معذور دارند - و خردہ گیران مجبور شمارند -

مثنوی

بہ تحریر این نامۂ نامدار	کہ ماند بگیتی ز من یادگار
دمی خامہ را در گرفتم بدست	کہ بر روی دل زنگہا می شکست

سر و زانوی فکر در کار بود
ندانم که این دہر پیمان باد
گر از دل برون آه سرد آورم
بسنجم اگر نغمہ زان سرود
ز پژمردگی ہا دلم برگ ریز
نہ آن شوخی طبع رنگین من
ندانم ز بیداد چرخ دو رنگ
بہ پایان این نامۂ تازہ کار

دل و داغ حسرت بہم یار بود
بفکر دل آزاریم چون فتاد
دل عالمی را بدرد آورم
پر از نالہ گردد جہان ہمچو رود
ز افسردگی ہا تنم برف خیز
نہ آن لذت حرف شیرین من
چو باغ خزان دیدہ بی آب و رنگ
چو از عام ہجرت نمودم شمار

فزون بر ہزار و دو صد شصت بود
کہ این نامہ پیرایہ بست از وجود

۱۲۶۰ سنہ ہجری قدسی

آمدم بر اینکہ بسیاری از سخن ریختہ حضرت فریاد ضائع و تلف شدہ علی الخصوص اردو دیوان حضرت وی با بعض دیگر از تصنیفاتش در کلکتہ با آتش زدگی بسوخت۔ اینجا دو اردو غزل کہ از ثمرات مشق عالم شبابش می باشد۔ از برای ضیافت

طبع ناظرینِ اہلِ ذوق ثبت می شود

۱

غزل

صبحِ ازل سے دلکو غمِ ہجرِ یار رہتا
مجکو طلوعِ نشۂ ہستی خمار رہتا

گردابِ بحرِ عشق کی تاثیر کیا کہون
ڈوبا جو اس بہنور مین وہ دریا کی پار رہتا

انسان کو چشمِ کم سی نہ دیکہو ہی گرچہ خاک
یہ ذرہ آفتاب کا آئینہ دار رہتا

اُفتادگی کے ساتہ نپایا کسی کویان
یہ قافلہ سمندِ ہوا پہ سوار رہتا

خون ہوکے دل عبث غمِ دوری سے بہ گیا
یہ آبلہ تو زیرِ کفِ پای یار رہتا

اوس خالِ عنبرین نے ٹرہایا جو داغِ دل
کافور میری زخم کا مشکِ تتار رہتا

فریادِ حالِ زارِ شبِ ہجر کیا کہون
دلکو تپیدگی تھی جگر کو فشار رہتا

۲

ولہ غزل

ہم ہون کہ نقشِ پا کا ہم اثر پاتی نہین
آہ اپنے قافلہ کی کچہہ خبر پاتے نہین

جلوۂ ظاہر سی رتبہ بی ہنر پاتی نہین
قطرۂ شبنم کو ہم سلکِ گہر پاتی نہین

صدمۂ اندوہ سی شاید کلیجا پھٹ گیا
آج ہم وہ لذّتِ دردِ جگر پاتے نہین

خاک مین بھی تیری دیکھی ہے اے غوغاے حشر
کیا مصیبت ہے کہ سونے نیند بھر پاتے نہین

بادیہ ہے ہولناک اور منزلِ مقصد ہے دور
کس سے بھی ملائین کوئی ہمسفر پاتے نہین

بیکسی اپنے شہیدِ نازکی ہم سے نہ پوچھ
جسکے ماتم مین کسیکو نوحہ گر پاتے نہین

کیا کوئی پھل پائیگا فرہاد نخلِ عشق سے
جز گلِ داغِ جگر جسکا ثمر پاتے نہین

هر چند چاشنیِ کلام فریاد اجازت آن نمی دهد که بر اندراج همین قدر ازان ذرین اوراق اکتفا رود - بلکه دل چنین میخواهد که تمامیِ مثنوی های کامل و ناقصِ آن سرخیلِ کملا را که هنوز از ضائع شدن محفوظ ست - و تفصیلی ازان پیش ازین بر شمرده ام بدست آورده شعری چند از هر یکی بر نهج النموذج الکمال آن مقتدای کاملانِ سخن مقال زیبِ صفحاتِ این صحیفه کرده شود - ولیکن چون شب کوتاه ست و داستان دراز یعنی شمارۂ صفحات این صحیفه قلیل ست و اندازۂ آن اشعار هر چند کم برچیده شود کثیر - لاجرم بمجبوری عطفِ عنان ازان وادی نمودم -

بهانا بعد ازین صاحب عزیمتی دیگر۔ سیما عالی نہمتی از ارشدِ تلامذہ والاہنر حضرت وی ہمت بجمع و ترتیب کلّیاتش برگمارد۔ و بقالبِ طبع آوردہ نیکو یادگاری ازان یگانۂ زمانہ بر صفحۂ روزگار برقرار گزارد۔ والمسئول من اللہ التوفیق۔

این ست آنچہ فرو چکید از زبانِ قلم حقایق رقم در ذکر خیر حضرت فرماید بعون اللہ الملک الجواد۔

ویقول العبد الضعیف المذنب الجانی۔ محمد عُفی عنہ بالسبع المثانی۔ بن المولوی عبد الرحیم الصفی فوری اللکنوی۔ طیب اللہ ثراہ وجعل الجنۃ مثواہ۔ کتبتُ ھذہ الاوراق امتثالاً لامرِ مولانا المکرم۔ ومطاعنا المعظم۔ الذی ھو بالعلم والفضل فرید۔ ابی المعالی محمد عبد الرؤف۔ المتخلص بوحید۔ ابقاہ اللہ وحماہ۔ وسلمہ ورعاہ۔ وقد وقع الفراغ من کتابتہا نہار ۳۰ من شہرِ شوال خصّہ اللہ بمزید النوال۔ عام ۱۳۰۰ من ہجرۃ خیر

الانام - علیه الف الف صلوٰةٍ وسلام - وعلےٰ آله
الکرام - واصحابه العظام -

خاتمة الطبع از مهتمم مطبع الحمد لله تقدس و تبارک به

درین ایام فصل بهاران و زمانِ گل و ریحان گلدستۂ نسخۂ ضمیمۂ انتخاب
دیوان وحید بمطبعۂ غوثیۂ واقع کلکته ماٹس لین نمبر ۲
مملوکۂ اخ مکرم جناب حافظ محمد عبد الله صاحب دام ظله باهتمام
امیدوار رحمتِ اله محمد امانت الله بماه اپریل سنه ۱۸۹۱ع آب و
رنگ طبع گرفته شمائمِ جان پرور بمشامِ مشتاقان رسانید -



تصحیح اغلاط ضمیمہ انتخاب دیوان وحید



صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۱۴	ربودی	ربودی
۱۱	۵	ازتو	ارتو
۱۲	۴	مسیحائی	مسیحائی
۱۴	۸	یاد	باد
۱۵	۱۲	بیاجانانِ بیاجانانِ	بیلجانان بیاجانان
۱۹	۱	پر	بر
ایضاً	ایضاً	ازسوزِم	ازسوزِ
ایضاً	۲	ولاحسترا	واحسترا
۲۷	۶	پي	پلی
۲۹	۱۱	یاسی	یاس

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۱	۹	آیینہٗ	آینہ
ایضاً	۱۰	خون	خوی
۵۰	۱۲	سینرواری	سبزواری
۵۴	۹	آیینہ	آینہ
۵۶	۱۲	انشان	افشان
۵۷	۱۲	دیباچہٗ	دیباجہٗ
۶۱	۱۰	زرا	ررا
ایضاً	ایضاً	سررا	راسر
۶۳	۱	رسیہ	سیہ
۶۵	۱	تیرد	تیرہ
ایضاً	۹	اٰلہی	الٰہی
۶۹	۹	لہنہ	کہنہ
۷۱	۳	بزم	برم



بارک الله چه دم صبح بهاران است این — چه نسیم و چه شمیم گل و ریحان است این

نکهت روح فزا ز چمن خلد برین — بوی دل زنده کن روضهٔ رضوان است این

آب خضر و نفس باد مسیحا این است — ید بیضای خوش موسی عمران است این

جلوه نور فشان مه تابان این است — طلعت لمعهٔ خورشید درخشان است این

رشک سلک در چون عقد ثریا این است — غیرت لولوی یکدانهٔ غلطان است این

رنگ بر روی گلشن صد گلِ رعنا این است — داغ بر دلِ صد لالهٔ نعمان این است

بر نواسنجیِ مرغانِ خوش الحانِ چمن — صد دهن خنده زبان نو گلِ خندان این است

آب روریزِ لآلی است نگاه این دُرِ نظم — روکشِ رنگِ رخِ لعلِ بدخشان این است

جگرِ لعل و عقیق است از این غنچهٔ نو — پنجه افشارِ دلِ پنجهٔ مرجان این است

نفحهٔ باغِ جنان لمعهٔ طورِ سینا — مایهٔ جانِ جهان جلوهٔ جانان این است

بزمِ نورانیِ علم و ادب و حکمت را — ظلمتِ جهل زدا شمعِ شبستان این است

در گلستانِ جهان بزم فروزِ دل و جان — صد گلِ نور فشان سرو چراغان این است

وه چه در مصرِ معانی سرِ بازارِ سخن — جلوهٔ حسنِ رخِ یوسفِ کنعان است این

وه چه آهنگ دلارا که ز سازِ همه سوز — تر نوازیِ دلِ زمزمه سنجان این است

وه چه کالای گران ارز که جان و دو جهان — به بهایش به سهم زانکه ارزان این است

مژدهٔ طفلانِ دبستانِ سبق خوانِ ادب | ادب آموز جهان پیرِ دبستان است این

ناقهٔ لیلیِ حسنِ ادب و دانش را | طرب افزا برهِ نجد حدی خوان است این

منبعِ فیضِ ازل مخزنِ صد گوهرِ دل | بحرِ خورشیدِ امل مطلعِ تابان است این

حبذا حسنِ صبیحی که خود از صبحِ ازل | صبح را دستکشِ چاکِ گریبان است این

داغ حسرت بدلِ ماه از این است | خاک در دیدهٔ آئینهٔ حیران است این

بهر خون ریختنِ حاسدِ گردن زنی | تیغ تیز و تیر و خنجرِ بران است این

بدلِ خستهٔ صد خنجرِ پر داغ عدو | ناچخ و تیر و سنان ناوک و پیکان است این

چیست این چیست سخن با خباثت فرهادی | الله الله نه سخن چشمهٔ حیوان است این

سرمهٔ چشمِ بصیرتی هر دیده وری | مردمِ دیدهٔ ارباب صفا عرفان است این

نزهتِ چشمِ دلِ حضرتِ شیخ شیراز | بسطِ تن جان سخن گلشنِ شیراز است این

رنگ بر روی شکن صد گل رعنا این است — داغ بر دل نه صد لاله نعمان این است

بر نوا سنجی مرغان خوش الحان چمن — صد دهن خنده زنان نو گل خندان این است

آب رو ریز لآلی است تجلی این نظم — رو کش رنگ رخ لعل بدخشان این است

جگر لعل و عقیق است ازین غنچه بخون — پنجه افشار دل پنجه مرجان این است

نفحه باغ جنان لمعه طور سینا — مایه جان جهان جلوه جانان این است

بزم نورانی علم و ادب و حکمت را — ظلمت جهل زدا شمع شبستان این است

در گلستان جهان بزم فروز دل و جان — صد گل نور فشان بر ره چراغان این است

وه چه در مصر معانی سر بازار سخن — جلوه حسن رخ یوسف کنعان است این

وه چه آهنگ دلارا که بساز همه سوز — تر نوازی دل زمزمه سنجان این است

وه چه کالای گران ارز که جان و دو جهان — به بهایش بدهم زانکه بسی ارزان این است

مژده طفلان دبستان سبق خوان آذ ‌ ‌ ‌ ادب آموز جهان پیر دبستان است این

ناقهٔ لیلی حسن ادب و دانش را ‌ ‌ ‌ طرب افزا بره نجد حدی خوان است این

منبع فیض ازل مخزن صد گونه دول ‌ ‌ ‌ بهر خورشید امل مطلع تابان است این

حبذا حسن صبیحی که خود از صبح ازل ‌ ‌ ‌ صبح دانش کش چاک گریبان است این

داغ حسرت بدل ماه ازین آزین ‌ ‌ ‌ خاک در دیدهٔ آئینه حیران است این

بهر خون ریختن سلسلهٔ جان گردن دنی ‌ ‌ ‌ تیغ تیز و تیر و خنجر بران است این

بدل خستهٔ صد خنجر پر داغ عدو ‌ ‌ ‌ ناچخ و تیر و سنان ناوک و پیکان است این

چیست این چیست سخن بلکه جناب فریاد ‌ ‌ ‌ الله الله نه سخن چشمهٔ حیوان است این

سرمهٔ چشم بصیرتی بهر دیده وری ‌ ‌ ‌ مردم دیدهٔ ارباب عرفان است این

نزهت چشم دل حضرت شیخ شیراز ‌ ‌ ‌ بسط این جا سخن گلشن شیراز است این

بفصاحت بلاغت بمتانت بوضوح
حرف تحسین شنو از خاص حسانست این

بعذوبت بملاحت بنزاکت بصفا
داد بر داستان از لب سحبانست این

فرخ نادره نظمی که ز خاقانی هند
در خور پیشکش حضرت خاقانست این

سال طبعش چو بجویی ز سخن نغز شنو
معنی نازک فریاد سخندانست این

۱۳۰۸ ھ

